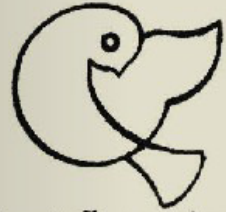


ورقًا





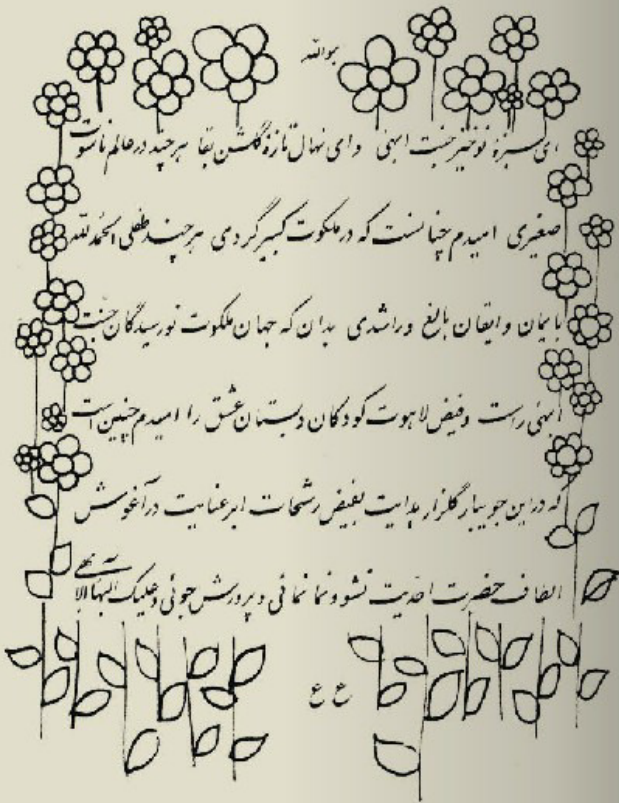
خدا یا این اطفال دُردانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
(حضرت عبدالیه)

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

شماره مخصوص
عید اعظم ضیوان

سال دوم - شماره دوم
(۱۴) اردیبهشت ۱۳۵۱
۱۳۶ هجری



آخر آنجا رابطه گلها و پرند، ها و آدمها خیلی خوبست . باید هم اینطور باشد چون ما زندران جا نیست که حضرت بهاء الله در آنجا بد نیا آمده اند . دشتها و چمن ها نفس می کشیدند و بخار خوش رنگی که از زمین بلند می شد جلو آفتاب رای گرفت من و تیلی بالا پرواز می کردیم اما گل پرند، نزدیک زمین می پرید گاهی که نور از لای بخارها خودش را بزمین میرساند و احوال پرسی می کرد ما او را می دیدیم که از این بوته به آن بوته می پرد و می آید کمی ماند، بود به آخر مساحت بر سیم که تیلی گفت :

بنظرم گل پرند، عقب ماند ، چون مدت نیست او را نمی بینیم نکنند برایش اتفاقی افتاده باشد خورمان را رها کردیم و پائین آمدیم ، از گل پرند، خبری نبود اینطرف بپر و آنطرف بپر یکدفعه داد تیلی در آمد که پیدایش کرد گل پرند، روی یک گل سفید صحرائی که زود تر از بقیه گلها در آمده بود نشسته بود و چیزی می گفت گفت ما خیلی ترسیدیم چرا عقب ماندی گل پرند، گفت می دانی این گل چه می گوید گفت من که زبان گل ها را نمی فهمم ، تو بر ایمن ترجمه کن گفت می گوید اسال گل ها دیر تو بیرون می آیند گفت خوب معلوم است اسال زمستان سرد بود اما عاقبت بیرون می آیند حالا تو چرا غصه می خوری گل پرند، گفت اگر گل ها بیرون نیایند چی ؟ گل سفید صحرائی سرش را بلند کرد و تکانی خورد تیلی گفت دارد حرف میزند . کمی بعد گل پرند، گفت می دانید چه می گوید می گوید چند روز دیگر عید گل است و همه گل ها منتظر آن هستند آنوقت



دوستهای خوب و وفادارم الله ایمنی حتمتار روزهای نوروز خیلی خوش گذشته است ، اینطور نیست . ؟ جای شماها خالی ما هم روزهای خیلی خوشی داشتیم با تیلی و گل پرند، همان گنجشک و پروانه که آنها را می شناسید به جاهای خیلی دوری رفتیم از روی کوه ها و دشت ها پرواز کردیم و پرواز کردیم و آنوقت میدادیم بکجا رسیدیم ، ما زندران ، نفید ایند چه جای خوبی است

و خودش را میان آبی آسمان انداخت .

شما هم بچه‌ها عید رضوان خوش

و همیشه گل باشید

با مید دیدار

ورقا

آدرس: طهران - صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۴ فربرز صهبا



مینوشتند « از فرزند مان مریم در هفته گذشته رضایت کامل داشتیم» اما عیب اساسی چیز دیگری بوده مریم همه چیز را فراموش می‌کرد . امروز قرار بود برای جشن عید رضوان درس اخلاقشان تئورین کنند کار مریم سه نفر دیگر از دوستانش این بود که یک سرود را با هم بخوانند و مشکل مریم کوچولو حفظ کردن آن بود کسی حرف مریم را باور نمی‌کرد و همه خیال می‌کردند تنبلی می‌کند ولی واقعیت داشت چونکه بقول معروف حافظه مریم خیلی ضعیف بود می‌دانید یعنی نمی‌توانست چیزی را زور از حفظ کند یا بخاطر بسپارد . اگر کارنامه او را نگاه می‌کردید همه نمره هایش ۲۰ و ۱۹ بود بجز درس هائی که باید از حفظ می‌کرد مریم حالا کلاس سوم درس اخلاق بود این را دیگر فراموش نمی‌کرد امروز هم یک هفته به عید رضوان مانده بود نه ببخشید ده روز . با خود شروع به تئورین کرد ، سرود چطور شروع می‌شد ؟ ما بچه‌ها یا نه ! بچه‌های ! نه ! صبح سحر که خورشید ! نه ! بکلی فراموش کرده بود . بلند شد کاغذ سرود را که روی میز جلو آئینه بود برداشت و دوباره برگشت و دراز کشید . ماما مان گفته بود بهترین وقت برای از حفظ کردن چیزی صبح زود است حالا هم که صبح زود بود . سرود را خواند :

درباره او دخترها در صبح عید تو را خورشید خا نوم خندان
آمده بود لب بام بد ضیا میداد پیام

با هم بیرون خواهند آمد . تبلی گفت پس خدا را شکر حالاراه بیفتید بر روی گل پرند گل صحرائی را بوسید و پرسید ببینم ورقا جان ، عید گل یعنی چه ؟ گفت یعنی عید رضوان یعنی روزی که حضرت بهاء الله مردم راه دوستی و محبت دعوت کردند و چون آنروز همه جا پر از گل بود و همه از شاری محبتی که خدا در حقشان کرده بود بهم گل هدیه میدادند این عید را عید گل می‌گویند گل پرند گفت چه خوبی شد اگر همیشه عید گل بود تبلی گفت هر وقت همه مردم حرف حضرت بهاء الله را بفهمند همینطور هم خواهد شد گل پرند گفت یعنی چه چیز را بفهمند گفت یعنی بفهمند که دنیا چقدر خوبت و همه می‌توانند خوب باشند و بدی‌ها و دشمنی‌ها دنیا را زشت می‌کند . گل پرند گفت این که خیلی ساده است پس چرا مردم نمی‌فهمند ؟ تبلی گفت : مثل همین صحراست هنوز که اول بهار است و زمین تازه دارد زنده می‌شود بخار تنفس زمین و گیاهها به صورت ابر جلو خورشید را می‌گیرد اما وقتی کمی گرمتر بشود این بخارها از بین می‌روند و همه خورشید را خواهند دید . حالا هم اول زنده شدن دنیا بوسیله دستورات حضرت بهاء الله است و مردم نمی‌توانند باین زودی بفهمند . گل پرند گفت اما ما می‌فهمیم . . . مگر نه ؟ گفت بله فهمیدن ماهین است که حالا از این بهنا تشنگ لذت ببریم و قدر زنده گیما نرا بدانیم و همه را دوست داشته باشیم و وقتما راتلف نکنیم بنا بر این باید راه افتاد . . . تبلی خندید و جیک جیک کنان فریاد زد عید گل عید گل عید رضوان خوش باشید



خواب خوب عید

وقتی مریم کوچولو از خواب بیدار شد خیلی دلش شور میزد . خدا یا عفت چطور خواهد شد ؟ چکار کنم ؟ چکار کنم ؟ اصلاً ساعت چند بود ؟ دستش را زیر بالشت کرد و ساعتش را بیرون آورد ، ای داد و بیداد باز هم بادش رفته بود آن را کوک کند . ناراحتی از همینجا شروع می‌شد از فراموشکاری . میدانید بچه‌ها این مریم کوچولو دختر خیلی خوبی بود ماما و بابا را خیلی دوست داشت ، آنها هم هر هفته در ورقت انصافش

درختها) باغچه را دیدار میکرد
 گل هارا بیدار میکرد
 و پیرها یک دفعه دید فرشته ها
 از آسمان شدند رها
 پائین و پائین آمدند
 میان دشت و درّه ها
 ریخت و پیرها) دسته دسته گلچیدند
 تخم شادی پاشیدند
 ریزها) گل هارا بالا بردند
 سوار ابرها شدند
 به اطلس آسمان
 گل هارا سنجاقی زدند
 ریخت و پیرها) حالا اگر یکبار
 از ابرها بارون ببارد
 از هو اگل میبارد
 گل های عید رضوان

مامان گفته بود برای اینکه چیزی در خاطر آدم بماند باید آن را خوب بفهمد
 و موضوع آن را برای خودش مجسم کند . مریم شروع کرد حالاً صبح
 عید رضوان است . خورشید خانم آهسته آهسته بالای آید اما اگر
 حرف خانم معلم درست باشد زمین آهسته آهسته پائین می رود آخر
 خورشید بان سنگینی که از جایش تکان نمی خورد . عاقبت لب بام می زند
 به ز پر چانه خورشید که خورشید بتواند حیاط را ببیند ، حالا چطور گلها را
 بیدار کند ؟ مامان می گفت بهترین راه برای بیدار کردن کسی این است
 که رادیو را بگیری تا به آهنگ موسیقی بیدار شود ! اما خورشید که
 نمی تواند دست به رادیو بزند . پس چه می شود کرد ؟ بهترین راه
 اینست که بالای سر گل ها بایستد تا خودشان از زیادی نور بیدار شوند
 ساکت و آرام گوشه دیواری ایستد و نگاه می کند چه باغچه فشنگی

۹

خورشید خانم فکری کند ! خوب کار دیگری که ندارد حتماً فکری کند ،
 کاش روی من هم می شد مثل زمین گل بکارند ! اما ، آنجا را ببین چه
 سروصدائی دارد می آید این فرشته ها فکری کنند که ممکن است
 با سروصدایشان گل هارا بترسانند ! سلام خورشید خانم ، سلام
 شما این پائین چکاری کنید شبها که با سروصدایشان آن بالائی گذارید
 من بخوابم ، حالا گل هارا میترسانید . خورشید خانم اخم نکن ماما
 خبر خوشی نباشد پائین نمی آیم ، می خواهیم گل هارا ببریم آسمان آخر عید
 عید رضوان آه چه خوب اما گل هارا آن بالا چکاری کنند ؟ قرار است
 آنها را با طلس آسمان سنجاق کنیم ، خیلی تشنگ خواهد شد ، مگر نه
 بعد ابرها با خودشان باران می آورند و گل ها هم راه قطره های باران پائین آیدند



۱۰

گل رضوان

من گل سرخی هستم که در باغ بهیجی زندگی می کنم قصه فشنگی با
 می خواهم برایتان تعریف کنم . من در آن قسمت باغ بهیجی که اصلاً
 کلی وجود نداشت در تنهائی بد نیا آمدم . فقط اطراف من مقداری
 درخت بود آن هم آنقدر بزرگ و پیر که با آنها نمی توانستم صحبت کنم
 و آنها هم به درودل من نمی رسیدند . خیلی احساس تنهائی می کردم .
 وقتی ناراحت و غمناک بودم چند قطره اسک برک هایم را ترمی کرد .
 از دور می توانستم منظره زیبایی باغ بهیجی را ببینم . آن جا پر از درخت
 و گل های رنگارنگ و شاد بود . گل های به رنگ قرمز زرد و سفید . در
 روزهای آفتابی همه سرشان را به طرف آفتاب بلند می کردند و دسته
 جمعی آوازی خواندند که این طور شروع می شد روز خوش ای آفتاب
 با نور تو تمام دنیا روشن شده است

وقتی هم که نسیمی وزید گل ها دستهای یکدیگر را می گرفتند و دسته جمعی
 رقصهای زیبایی می کردند . وقتی که مسافرین (یا زائرین) به باغ بهیجی
 وارد می شدند به طرف گل های رفتند و آنها را نوازش کرده می گفتند :
 چقدر زیبا و خوش رنگ هستید . راستی شما لیاقت باغ بهیجی را دارید
 « من از دور تک و تنها همه چیز را می دیدم همه چیز را می شنیدم هیچ کس

نکرش را بکن آنوقت دنیا گل باران میشود . فکر خیلی خوب است ! چه کسی
 این پیشنهاد را کرده ؟ - من درست میدانم ، ولی می گویند پیشنهاد یک شا
 که قرار است شعرش را بچه ها با هم در جشن درس اخلاقتان بخوانند ،
 چه خوبی شد اگر همیشه با باران گل می بارید ، مگر نه ؟ البته شاید هم
 یک روزی بشود فقط شرطش این است که همه بخوانند ، میدانی اگر همه
 یکدفعه با هم این آرزو را بکنند میشود باید همه با هم گل ها را دوست داشته
 باشند ، خوب ببخشید من دیگر باید بروم ممکن است از بقیه عقب
 بمانم خدا حافظ .

مریم مریم فوکه قرار بود صبح زود بیدار بشوی و سرود ترا
 از حفظ کنی پس چطور شد مریم از جا پریدی من من سرود را
 از حفظ کردم من من صبح زود بیدار شدم اما
 سرودم را از حفظ کردم اما میدانی چطور شد خوابم بود .
 ماما من صورت مریم کو چو لورا که از گل مریم هم تشنگتر بود بوسید و گفت
 غصه نخور مادر جان عاقبت از حفظ میشوی فقط کمی باید تمرین کنی . مریم
 با خودش فکر کرد مهم اینست که روز عید گل همه با هم گل ها و همدیگر را دوست
 داشته باشند سرود را هر طور شده میشود از حفظ کرد -

از : فریبرز صهبا

وجود مرا احساس نمی‌کرد. قشکی من مثل سایر گل‌ها بود اما چون از آنها خیلی دور بودم کسی توجهی به من نداشت چندین بار سعی کردم فریاد بزنم و بگویم من هم این جا هستم من هم گل از باغ لاجی هستم» اما کسی صدای مرا نمی‌شنید و در تنهایی غصه می‌خوردم. «یک روز صبح زود صدای پاشنیدم به خوردگفتم خیلی عجیب است هیچوقت کسی این طرف نیامده بود»

صدای پاهر لحظه بلند تری شد تا این که مرد بلند قد و خوش صورتی را نزدیک خود دیدم، این شخص بالبخندی شیرین سر مرا در دست خود گرفت و گفت! فوج قدر زیبا و تنها هستی اما راحت باش بزوری از تنهایی بیرون خواهی آمد چون روی این زمین خشک گلها و چمنهای سبزی کاشته خواهد شد و بیینی که دوستان مهربانی برای تو خواهند بود.



نمی‌دانید چقدر این حرف مرا خوشحال کرد و اقا بزرگترین هدیه برای من بود تمام روز به این فکر بودم که این گل‌ها یعنی دوستان آینده من کی بزرگ خواهند شد؟ و به یاد ساعت‌های خوشی که در پیش داشتم خوشحال بودم صبح‌ها وقتی بیداری شدم شروع به آواز خواندن می‌کردم و در هر لحظه خوشحالی خود را نشان می‌دادم. باغبان ها صبح‌های زود مرتب به باغ می‌آمدند زمین را می‌کنند و تخم چمن می‌کاشتند بعد زمین‌ها را آب می‌دادند اغلب به طرف من آمده می‌گفتند امیدواریم گل‌هایی که به دنیا خواهند آمد مثل تولد تو لطیف و زیبا باشند. من خوش بودم چون بالاخره کسی پیدا شده بود که از وجود من باخبر شود.

چندین ماه گذشت یک روز صبح زود بیدار شدم دیدم روی چمن‌ها را گل‌های رنگارنگی پوشانیده است شمردم یک دوسه صد دویست ...

خدا یا چقدر گل چقدر شادی! این گل‌ها همان دوستانی بودند که انتظارشان را کشیده بودم آنها همه باهم رویشان را به طرف من کردند و گفتند روزت به خیر گل سرخ زیبا تو دوست ما هستی تو همان دوستی هستی که از تنهایی زجر کشیده‌ای ما حالا با تو هستیم و هرگز نزار آنها خواهیم گذاشت. ما گل‌های قسمت جنوب شرقی باغ لاجی هستیم وظایف ما این است که این قسمت باغ را که قبلاً زمین خشکی بود نوز تازه کنیم. ما گل‌های نوباعط و رنگ خودمان عید ضیاءنا خوش آمد خواهیم گفت باعط و رنگ خود قلب زائری را که به زیارت روضه مبارکه حضرت بهاء الله آمده اند مسرور خواهیم کرد. چون تو

وجود مرا احساس نمی‌کرد. قشکی من مثل سایر گل‌ها بود اما چون از آنها خیلی دور بودم کسی توجهی به من نداشت چندین بار سعی کردم فریاد بزنم و بگویم من هم این جا هستم من هم گل از باغ لاجی هستم» اما کسی صدای مرا نمی‌شنید و در تنهایی غصه می‌خوردم. «یک روز صبح زود صدای پاشنیدم به خوردگفتم خیلی عجیب است هیچوقت کسی این طرف نیامده بود»

صدای پاهر لحظه بلند تری شد تا این که مرد بلند قد و خوش صورتی را نزدیک خود دیدم، این شخص بالبخندی شیرین سر مرا در دست خود گرفت و گفت! فوج قدر زیبا و تنها هستی اما راحت باش بزوری از تنهایی بیرون خواهی آمد چون روی این زمین خشک گلها و چمنهای سبزی کاشته خواهد شد و بیینی که دوستان مهربانی برای تو خواهند بود.



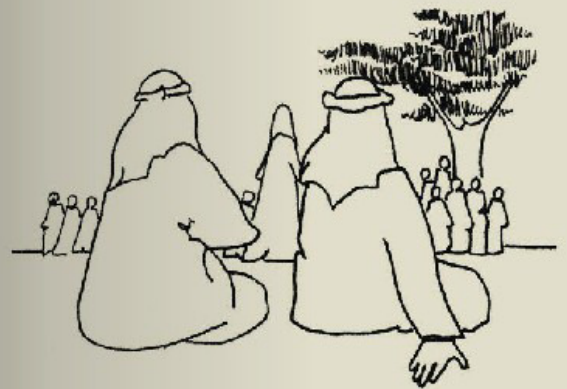
از این گل بودی که در این زمین به وجود آمدی از همه ما زیبا تر هستی ما را گل رضوان می‌نامیم و در این روز همه از قشکی تولدت خواهند برد و با صدای بلند خواهند گفت: این گل رضوان است این آن گلی است که وجودش سرور و شادی عید رضوان را به مردم دنیا ابزاز می‌کند.

خوب بچه‌های عزیز - قصه من به پایان رسید اما چند کلمه باشما حرف دارم اگر به حیف آمدید به باغ لاجی بیایید و سری به قسمت تازه ساز باغ لاجی بزنید علاوه بر چمن و گل‌های رنگارنگ مجسمه عقاب با عظمتی راهم که قشکی باغ افزوده است خواهید دید و حتماً از دیدار آن لذت خواهید برد. اگر بارقت به چمن و گل‌ها نگاه کنید گل سرخی را خواهید دید آن گل سرخ من هستم که دوستان مرا گل رضوان نام نهاده اند با بی صبری تمام منتظر شما هستم که به این جا بیایید تا با هم صحبت‌های شیرین و دل‌نشین بکنیم.

از شهرو را سخ را شرف

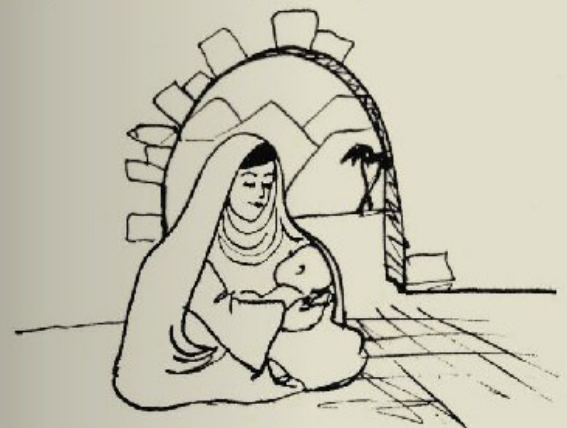
ناگهان يك نفر فریاد کشید: چه کسی این کار بد را انجام داده است؟ مردم که ابراهیم را می شناختند يك صدا گفتند: این کار کار ابراهیم است
قرار شد جلسه بزرگی به ریاست نمرود تشکیل شود تا از ابراهیم سئوالاتی بکنند و گناهی را ثابت نمایند .

در آن جلسه نمرود از ابراهیم پرسید: چرا خدا ایان ما را قطعه قطعه کردی؟ ابراهیم پاسخ داد: من این کار را نکردم، بت بزرگ این کار را کرده است . نمرود با عصبانیت فریاد زد: مگویت بزرگی می تواند حرکت کند؟ تبر بردارد و بقیه بت ها را بشکند؟ ابراهیم گفت: پس چرا می گوئید که او خدای شماست و همه کارها را او انجام می دهد؟ این چطور خدائی است که هیچ حرکتی نمی تواند بکند!



بعد از این جریان خیلی ها خدا پرست شدند و دین ابراهیم را قبول کردند ولی نمرود که می خواست مردم را بیشتر فریب دهد و همیشه بازوردستم بر آنها حکومت کند ، ابراهیم جوان را مجبور کرد که به مصر و فلسطین برود . حضرت ابراهیم در مصر با استتبال گرم فرماؤوا یا ان آجا که «عمالقه» خوانند می شد و برو شد آن ها به حضرت ابراهیم هدایای زیادی دادند و او بابیکی از دختران آن ها به نام «هاجر» ازدواج کرد .

پس از چندی از هاجر پسری متولد شد که نامش را اسماعیل گذاشتند با ردیگر حضرت ابراهیم از طرف آفریدگار بزرگ ما مور شد که مهاجرت کند و با هاجر و اسماعیل کوچک در دره عمیقی که مکه نامیده می شد زندگی نماید . در این دره گمنام جایی برای سکونت نبود و فقط گاه گاهی کاروانها



نمرود که نمی خواست مردم حرفهای خوب ابراهیم را بشنوند ، دستور داد که او را در آتش بسوزانند .

مردم بابل به فرمان نمرود آتش زیادی در بیابان درست کردند و آنگاه آنرا با وسیله ای که «منجیق» خوانده می شد به وسط شعله های سوزان آتش انداختند . ابراهیم در میان شعله ها از چشم ها پنهان شد ، آتش سر به آسمان می کشید و تا فاصله زیادی اطراف خود را روشن و سوزان نموده بود .

ابراهیم خیلی خوشحال بود زیرا فرمان خدا را انجام داده و مردم را از بت پرستی باز داشته بود . مردم همه وحشت زده منتظر سوختن ابراهیم بودند اما پس از چند دقیقه با کمال تعجب مشاهده کردند که آتش هیچ جای بدن ابراهیم را نمی سوزاند و او خوشحال و خندان وسط آن همه آتش لبخند می زند . و همه فهمیدند که خدای بزرگ و واقعی او را کمک کرده است .



تجارتی از آنجایی گذشتند و چند ساعت استراحت می نمودند .

گرما می سوزان بیابان ، بادهای گرم ، نبودن آب کافی زندگی را برای این خانواده کوچک سخت کرده بود ولی ابراهیم راضی و خوشحال بود زیرا می دانست که دستور پروردگارش بدون دلیل نیست ، حضرت ابراهیم کم کم در آن دره عمیق شروع به ساختن خانه ای کرد که بعدها بزرگترین پرستشگاه مردم خدا شناس شد . و این خانه را «کعبه» نامید و دعا کرد که: «خدایا

این جا را شهر امنی قرار بده و مردمش را از برگذاری خود برخوردار بفرما» خداوند مهربان دعای ابراهیم را قبول کرد و همانطور که ابراهیم می خواست در آن جا شهری آباد و زیبا درست شد که مورد توجه مردم قرار گرفت .

بچه های عزیز حضرت ابراهیم سال های سال با خانواده اش در مکه زندگی کرد و مردم را به فرمان خدا . به خدا شناسی و یکتا پرستی دعوت نمود . شما فکری کنید که خدای مهربان بعد از ابراهیم مردم را تنها رها کرد-؟

سانتیمتر به سانتیمتر

همه کرم کوچک سبز درختی را دیده اند ولی همه نمی دانند که اسم دیگر او کرم سانتیمتر است و چقدر هم این اسم برای او خوب است.

روزی یک مرغ سینه سرخ گرسنه یک کرم سانتیمتری را دیده که به سبزی زمرد روی شاخه ای نشسته بود. نزدیکش را درآورد و بعد که صدای بکوشش رسید «نه مرا نخور من کرم سانتیمتری هستم. من بدردی خورم بلد چیزها اندازه بگیرم» مرغ سینه سرخ گفت «راست می گوئی؟ پس بیازم مرا اندازه بگیر ببینم» کرم سانتیمتری گفت «اینکه کاری ندارد و شروع کرد «یک، دو، سه، چهار، پنج، ... ده سانتیمتر است» مرغ سینه سرخ با غرور گفت «فکرش را بکن دُم من ده سانتیمتر است! و آن وقت کرم سانتیمتری را به پشتش نشانند و بطرف خانه پرندگان دیگری که



می خواستند اندازه گیری بشوند پرواز کرد «دو آن جاکرم سانتیمتری گردن فلا منیگورا اندازه گرفت دُم تو قاول را اندازه گرفت و هم چنین بدن مرغ مگس خوار را ...»

یک روز صبح بلبل اوردید و گفت «آواز مرا اندازه بگیر»

کرم سانتیمتری گفت «ولی من چطور می توانم این کار را بکنم من فقط چیزهایی توانم اندازه گیری کنم آواز را که دیگری توانم»

بلبل گفت «آدم را اندازه بگیر و گرنه نوا بجای صحبتانه ام خورم»

کرم اول خیلی ترسید ولی عاقبت فکری به نظرش رسید و گفت «سعی می کنم حالا تیر و جلو و بخوان تا من اندازه بگیرم بلبل شروع به خواندن کرد و کرم سانتیمتری شروع به حرکت کرد.

یک سانت دو سانت سه سانت

و هم نظور است

به سانت رفت

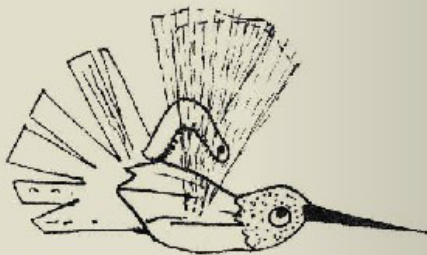
ورفت و رفت

تا اینکه خیلی از

آن جادو شد

و ضحاک پیدا

کرد.



نوشته: لتولیونی - ترجمه: گلنار صهبا (رفعی)

«چینی های دانستند»

مرویی که هزاران سال قبل در دنیا زندگی می کردند درباره خیلی از مسائل زندگی فکر کرده بودند و از آنها استفاده می کردند این مسائل را برای راحتی زندگی و بعضی راح فقط به خاطر شادی زندگی ساختند. حالا من بترتیب بعضی از این اختراعات را برای شما تعریف می کنم.

چینی های دانستند چطور آلات موسیقی بسازند. داخل چوب را خالی می کردند و با سیم از آن یک نوع ساز زهی و سیمی می ساختند که بآن لوت می گفتند و با استفاده از نخهای ابریشی بآن آهنگ می نواختند. قطعات کوتاه ساز درختی را می بریدند و بآن سازی بادی بنام شنگ می ساختند و برای نواختن داخل آن فوت می کردند.



آنها همچنین طبل های چوبی یا فلزی در اندازه ها و فرم های مختلف می ساختند چینی های این وسائل را برای آن اختراع کرده بودند که بتوانند نت ها و صداهای

مختلف را با آنها بوجود بیاورند و در جشن ها و مجالس تفریح خود از آنها استفاده کنند.

امروز ما سازهای سیمی مثل - ویولن و گیتار - سازهای بادی مثل ترومپت و ساکسوفون و فلوت و سازهای ضربی مثل طبل و جاز و تمپوی می سازیم.

شما هم می توانید برای خودتان ساز درست کنید. چند سیم نایلونی با ضخامت های مختلف را دور یک قوطی سرباز ببندید. آ وقت با انگشت سیم ها را مثل گیتار چنگ بزنید و صدایش را بشنوید. با بطری خالی را عمودی جلوی دهان بگیرید و فوت کنید.

و یا با قوطی و جعبه خالی طبل در اندازه های مختلف درست کنید و آن وقت تشکیل یک گروه ارکستر بدهید و همه با هم آن ها را بنوازید شاید بتوانید صداهای خیلی قشنگی از سازتان بیرون بیاورید.

شونخی

خواننده ای در مجلسی میگوید: چی بخونم که تا حال نخونده باشم

مؤمنی از عقب مجلس میگوید: نماز بخوان برادر

اول به روی: تو که با بات کفاش است چرا یک جفت کفش پات نیست؟

بهمان دلیل که بابای تو دندان ساز است و برادر کوچکت یک دندان هم ندارد

«شونخی ها از فرشته رشتیان»

سرزمین من توینیداد

اسم من جواست و پسر خوشبختی هستم چون در یکی از زیباترین جزایر دنیا بنام توینیداد زندگی می‌کنم خانه ما در قسمت کوهستانی شمال جزیره و در کنار مزارع سرسبزی شکر است. من و خواهرم مکیدن ساقه‌های شیرین فی شکر را خیلی دوست داریم. پدرم در مزرعه تراکتوری راند و بعضی اوقات من را هم کنار خودش سوار تراکتوری کند. فی شکر قبل از درو باید خیلی بزرگ شود. بعد دهقانها با کاردهای بلندی که (گالاس) می‌گویند آنها را قطع می‌کنند و زنها قطعات بریده شده را جمع می‌کنند و کنار جاده روی هم می‌ریزند تا بوسیله تراکتور به کارخانه حمل شوند و در آن جا بوسیله ماشین‌های مخصوص خرد شده و بصورت شکر قهوه

رنگی درآیند آنوقت آنها را در کیسه‌های دسته داری ریخته باکشی از راه اقیانوس به نقاط مختلف می‌فرستند. در منزل ما نوعی گل صورتی قشنگی می‌روید در این عکس شما برادر کوچکم را می‌بینید که در بنفل مادر نشسته است



و خواهرم هم طولی سبز خانگی مان را در دست دارد آنها از استان حیواناتی که حرف می‌زنند و مثل ما عمل می‌کنند گوش می‌دهند. در فصل‌های خشک هوای این جا خیلی گرم است و در فصل‌های بارندگی هم گاهی سیلاب‌های بدی می‌آیند که به زراعت لطمه می‌زنند.

ما هر روز ساعت ۵ صبح از خواب بیداری شویم اولین غذا ایمان چای آبی ولی گاهی چای سبز و کاکاؤ یا قهوه می‌خوریم به غذائی که در وسط روز می‌خوریم صبحانه می‌گوئیم. در این عکس من در حال سر خوردن روی جاده ساحلی هستم و تا چند دقیقه بعدی خواهم در آب گرم دریا شنا کنم. مدرسه ما ساعت ۸ صبح شروع می‌شود و ما در آن جا خواندن و نوشتن و تاریخ و جغرافی یاد می‌گیریم. البته درس باغبانی هم داریم که در باغ

سبزی مدرسه عملاً یاد می‌گیریم. ولی از همه بیشتر من مسابقه‌های ورزشی را دوست دارم چون خیلی تندی توانم بدوم. می‌خواهم خیلی قوی و بزرگ بشوم تا مثل پدرم بتوانم تراکتور برانم. منزل عمه جان در کنار باتلاق است و ما آن جا را خیلی دوست داریم.



پرنده‌های رنگارنگ کوچکی در آن جا هستند که از انگشت ما بزرگتر نیستند و از شاخه‌ئی به شاخه دیگری پرند. اگر جستجو کنیم قورباغه‌های قشنگ کوچکی پیدا می‌کنیم و همین طور سوسمارهای بزرگ که روی تنه درختهای قطع شده خوابیده‌اند و فلا منیکوهای زیبا در آب ایستاده‌اند طولی‌ها هم هر طرف می‌پرند و فریاد می‌کشند.

هر سال ما برای قماشای کارناوال به بند بزرگ می‌رویم. روزهای کارناوال همه شهر خوشحالند و مردم لباسهای جالب می‌پوشند و ماسک‌های مختلف به صورتشان می‌زنند و به بهترین لباسها و عجیب ترین ماسکها جایزه داده می‌شود و حتی که تمام دسته‌ها با هم می‌نوازند همه بشور می‌آیند آهنگ‌های شاد نواخته می‌شود و شعرهای زیبا می‌خوانند. پدرم از یک سین برای من یک طبل



ترجبه: کلنار صهبایا

صدای یک طبل فولادی از مسافت دور بگوش می‌رسد.

بقیة شماره قبل فردیناند

از: مونرولیف

و بهمین دلیل او را برای مبارزه سوار آزابه ای کردند و پروردند عجب روزی بود! پرچمها و نوارهای رنگارنگ در هوا موج می‌زدند. همه خانمهای شیک به موهاشان گل زده بودند آن روز جلوه عجیبی به میدان داده بودند رسم بود که اول عده ای با اسم «باندویدر» با لباسهای مخصوص و نیزه‌های تیزی وارد میدان شوند و با آن نیزه‌ها کار را زخمی و عصبانی کنند بعد «پیکا دورها» سوار بر اسبهای زیبا با نیزه‌های بلند واردی شوند. سرانجام گاو باز وارد میدان شد.....



او از همه مغرورتر بود و فکری کرد خیلی خوش تیپ است . شغل قومزوشمیری داشت که می خواست آخر مسا بقیه به بدن کا و فر و کند . البته گا و را شما هم می شناسید این طوریست ؟ فرد نیاند آنها با و فرد نیاند وحشی لقب داده بودند . همه باندریلوها و همه پیکا و درها از اومی ترسیدند حتی کا و بازم با آن همه سرسختی ترسیده بود . فرد نیاند به میان میدان روید همه فراد می زدند و هو را می کشیدند و دست می زدند چون فکری کردند که اومی خود بسختی بچنگد و شاخ بزند و خرنا س بکشد و هر چه در اطرافش است بدرد ولی فرد نیاند این کار را نکرد . وقتی به وسط میدان رسید کل ها را در میان موها زیبای خانها دید و آرام به زمین نشست و مشغول بوکشیدن شد . هر کاری هم که کردند عصبی نشد و حمله نکرد فقط نشست و بو کرد با ندریته ها عصبانی شد بودند و پیکا و درها عصبانی تر و مورگا و بازم از خشم زیاد به کوبه افتاده بود چون نتوانسته بود با شغل و شمشیر خودش نمایش بدهد . به ناچار مجبور شد ند فرد نیاند را به خانه اش بوگردانند و تا آنجا که من می دانم او هنوز زیر آن درخت محبوب خودش نشسته است و خیلی آرام مشغول بو کردن کاها است البته خیلی هم راضی و خوشحال است -

پایان

ترجمه : گلنار صبا

قسمتی از نامه دکتور جیا گومی رایاری امرالله خطاب بکودکان جهان است
 « فونها لان عزیز بهائی در سوزمین های مختلف : صمیمانه از شما تقدیر میکنم برای سعی و کوشش وافر تان در راه آشنائی و دوستی با یکدیگر به توسط نامه نگاری این اقدام شما به ایجاد عشق و محبت و دوستی صمیمانه در بین فونها لان دنیا کمک می کند -

نقشه عظیم حضرت بهاء الله این است که تمام مردم دنیا در یک دین واحد با هم متحد و دوست باشند و شما با این اقدام کمک بزرگی در راه تحقق این نقشه روحانی نمودید « ...

بنده کودکان سنت کار لو که عبارتند از :

مارک ۱۰ ساله منشی

اریک ۶ ساله صندوقدار

دانیال ۶ ساله عضو

از کودکان بهائی تقاضا میکنند که با کودکان عزیز بهائی در تمام دنیا به توسط این آدرس مکاتبه کنند -

CO MRS. P. BODANSEN
 FLOR PALACE
 MONTE-CARLO, 8. FRANCE

ترجمه از اخبار امری افریقا شماره ۱ سال ۱۳۸ بدیع

صفحه خودتان



این شعر و نقاشی را هم نادیا برای از درگز فرستاده :

یکی بود ، یکی نبود

یکی گلی بود ، یک دوستی داشت

اسم دوستش پروانه بود

پروانه ناز و تشنگ

دوبال داشت و دو شاخک

دوتا بالش سفید بود

دوتا شاخکش سیاه بود

برای برای همین خوشگلی

صبوب بچه ها بود



تومه بغیا از بان دوست خوب و عزیزم بازم بیاز من بوده و یک شعر خیلی تشنگ بنام روخواهر فرستاده حبیبه قاسمی هم از مرودشت یک نقاشی تشنگ فرستاده که در نفایشکا خواهم گذاشت امیدوارم مراد دوست خودش ببندد

بچه ها انداهی . با همت دوستم شیرزاد نوری دهراه ادر برای آمدن عید رضوان . و بهار گلها و این زیبایی شادی می کنیم :

شادی کنیم ، شادی کنیم آمدن عید رضوان دیدن کنیم ، دیدن کنیم ما به صفای ایمان

تبریک میگویم هم به شما هم به با و ما مان هر که با سعیدی بد ، میدیم برای بیزان

مثل همیشه بگذارد ابتدا از دینفر از دوستان میا عزیز نام ببرم . نوید همتی که میا

اسکا نلند است و نماینده ی بچه های درس اخلاق اهواز در نورت بر دیک اسکا نلند است

از او بخاطر لطفش تشکر میکنم و امیدوارم موفق باشد ، و همچنین از دوست مهربو دیگری

ما را تاجرانروی از تونس ، که امیدوارم همیشه موفق باشد و دوستی من و همی به هم

ایرانی را بپذیرد . بعد باید از پیام سلطنت خواه تشکر کنم که همیشه یاد منست و برای

اینکه همیشه تا این حد کوشاست با و تبریک می گویم و امیدوارم از این بعد هم موفق باشد.

متنازه‌باری (میانه و آب) - سهیل محبوبی رشایسته سنائی (شاهی) کاس قراری - امید زمانی و
رأفت نائقی و جاوید پارما گنبد کاسوس - امیلیا صادقی (اصفهان) - هیلدا اعترقیان (گرگان)
شهرام اسکندری (رفسنجان) - سمند روشن ضمیر (شاهورد) محمود فروغی (آباران) عطاء الله
دجی و برنیاز مغلوبی - سینا حیدریان - فرید یزدانی - سهیلا نظام آباری - سها و سعید نهرانی و کیا
گلستانی - مهرا نوش محمدی و برج خلیلی - سهیلا رحیمی و ماژینا مهرآئین - بهروز حیات و محمود ستا
پور
و سیاوش روحانی و مهرداد سنائی و بهروز جمشیدی و فرهاد ذائق و میترا اسکندری و ناهامندی
و شیرین آری و پیام جاویدان و فریبا بیروزمندی و ژوئیا روحانی و آتشین ملکی و نادر پور رحیمی
ولی لی رؤفیان و مهدیه ممینی و میترا اسبقی و رامونا خاضی و عمار ستگاری و سورا به مهاجر
و خشایار فراتی و پژمان جاویدان و فرزانه سنائی و ناهید محمدی و سعید و پری غنیم نیازنوشین
و سیمین جلالی و روح انگیز چنگیزی و صدیق اسفندیاری و سعید عطائی و نداء مولی و شهره آراد
دلیندا منوچهری و فرشاد محموزیدی و شهرود نیکخواه و شاهرخ آفاقی (طهران)

این بچه‌های عزیزم شعر و داستان فرستاده اند که به ترتیب از آنها استفاده خواهد شد
فلور چنگیزی و فریبا کاشا و روز رهبر و سیمیا عبدالحمیدی (رشت) شهناز صفورزادگان (رباط)
مهرا نوش پیمان (سنندج) رحمانه خاضع و شاهورد پیمان جنتیاران (بجنورد) فریبا کلابارنی
و فرزانه نعیمی (بندرعباس) سوسن خان مهدی و رویا نیازی مقدم و عطاء آفتاب و مهشید لاج
و بهروز جمشیدی و نوشید پویا (طهران) بنام نلاج و بیژن محمدی و شوشا (مشهد) (اصفهان)
ش - تیرک و عرفان الله معصومی (بهنر) نادر سنائی (مراغه) مهتاب رحیم زکریا (شاه) زبیده
بیت
فرشید (شهر) فرهاد و جواد (آب) فرشیدهای (خاش) زری افزازی (گنبدکاو) شهرام اسکندری (رفسنجان)
الهام خزرمشید) فرهمند میثاقیان و شهین ممینی (شاهی) *

دوستهای خوب

ستاره و سعید در شهر کوچکی زندگی کردند و دوستان زیاد و خوبی داشتند. بعد از مدتی
خانوادگی دیگری به همسایگی آنها آمدند. ستاره و سعید یک روز که بچه‌های همسایه‌ی
نازه، مهرا و مهرداد، پوزان و پوری را دیدند به آنها سلام کردند و بعد از مدتی صحبت
قرار گذاشتند که فردا کتا جوی آب باغ پشت خانه‌شان پهلوی درخت گردوی بلند
دو درم جمع بشوند، تا با هم بیشتر آشنا شوند و بازی کنند. ستاره و سعید وقتی به آنجا
رسیدند همه بچه‌ها آمده بودند. ستاره و سعید به طرف آنها دویدند. مدتی صحبت
کردند و قدم زدند. ناگهان مهرا و مهرداد نگاهش بهم کردند. و با دو رنگه خوب

دنبال ستاره و سعید کردند و چند ضربه‌ی محکم به آنها زدند. و بعد هم خنده‌کنان فلور
کردند. ستاره و سعید بسیار تشنج کردند و معنی این کار را نفهمیدند. ستاره
با تعجب به سعید گفت: مگه قصد بدی نداشتم، چرا اینها این کار را کردند.
چو اما تلافی نکنیم. اما سعید گفت: نه نه. مگر نه اینکه ما از کتک خوردن ناراحت
شدیم و آنها بنظرمان بچه‌های بدی آمدند، پس اگر ما هم تلافی کنیم همین حرفها
آنها پشت سرمان خواهند زد. ما باید به آنها بفهمانیم که می‌خواهیم با هم دوست
باشیم، با هم بازی کنیم و عاقبت ستاره راضی شد.

فردا صبح جشن مدرسه بود. ستاره و سعید لباسهایشان را پوشیدند. نری کوچکی
مهرا و دادیدند. مهرا اول ترسید. اما وقتی دید که ستاره و سعید با او کاری
ندارند، جلو آمد و به آنها گفت: بچه‌ها من الان از مدرسه می‌آیم. جشن
امروز بهم خورد و قرار شد که فردا صبح باشد، شما هم فردا بروید ستاره و سعید

میترا و روح الله چنگیزی با هم دو قطعه شعر فرستاده اند که یکی را می‌خوانیم

ای کودکان ز پسا / خوش اخلاق و دلربا
دستورات الهی / دهد فوری بجانها
عمل کنید عزیزان / دستور پاک یزدان
چراغ راهنمایی است / برای کور و نادان
درس اخلاق می‌خوانیم / اگر عمل نماشیم
خوشنودگر در ازما / ولی امر ابها
تعهد بکنیم از ورقا / زیاد شده هوش ما
چون ورق را می‌خوانیم / همه چیز را میدانیم
طرفداران ورقا / هم میترا هم روح الله

و این شعر را هم شهرداد احدی زادگان

از شاهی فرستاده

تو ورقای بچه‌هایی / دوست عزیزمانی
مثل گل است بوکت / این حرفهای تشنگ
ورقا خوب و مامانی / تاد نیا هست بمانی
ای دوست مثل ما هم / همیشه چشم بر احم
آخر مگر کجائی / که گاهی دیر می‌آئی

امیدوارم که دیگر هیچوقت «ورقا» دیر بدست کسی نرسد. با امید بدار

ورقا

به خانه برگشتند و فردا بعد روزه رفتند اما از جشن خبری نبود. در بیان به آنها گفت
مگر خوب بودید. جشن دیر و زود بود و تمام شد. بچه‌ها بسیار ناراحت شدند.
چو مهرا به آنها با زخم دروغ گفته بود. ستاره می‌گفت: این بار دیگر باید تلافی
کنیم. اما سعید مخالف بود.

چند روز گذشت. از مهرا و مهرداد در مدرسه خبری نبود. بچه‌ها فهمیدند
که آنها مریض شده‌اند. قرار گذاشتند که به عبارت مهرا و مهرداد بروند. و
رفتند و تمام تکالیف مدرسه را هم به آنها گفتند. مهرا و مهرداد دروغ نخواستند
بگویند و هیچ نگفتند. دو روز بعد که مهرا و مهرداد بعد روزه آمدند کناری ایستادند
و بازی بچه‌ها را تماشا می‌کردند. بعد از چند دقیقه سعید از بازی دست
برداشت. دو بچه مهرا و سعید گفت: بازی می‌کنید؟ مهرا جواب داد: بله اگر
شما بخواهید. از فردا سعید و ستاره دو دوست تازه هم پیدا کرده بودند همیشه
با هم بودند و با هم بازی می‌کردند. و تکالیفشان را با هم انجام میدادند.

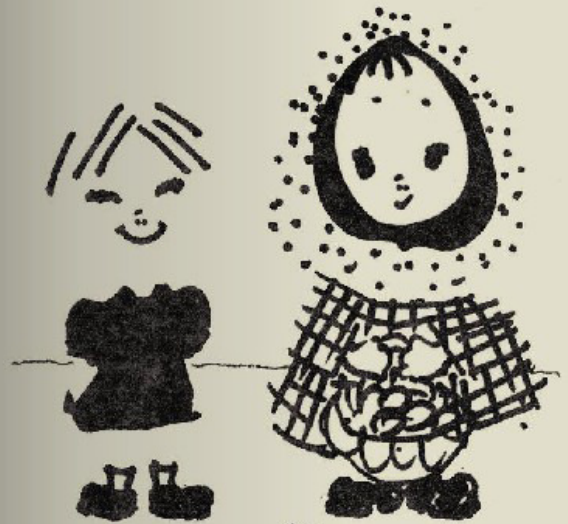
از گیتی بی رحمت و سهیلا حقیقت بین که این داستان را نوشته اند متشکرم و بآنها
اطلاع میدهم که از همکاران همیگلی ورقا هستند.



خبر مهم

نمایشگاه نقاشی دوستان ورقا آخر اردیبهشت ماه در محل باغ تزه
بمدت ۱۵ روز تشکیل خواهد شد.

در این مدت آثار دی از دوستان ورقا در سراسر ایران به نمایش گزارده می شود. این
نمایشگاه بسیار شگفتانگیز فرستاده خواهد شد. منتظر اعلان برندگان مسابقه
نقاشی باشید.



۳۶

ورقا

